



جهت اشتراک فصل نامه لطفا کلمه
«فصلنامه» را به این شماره پیامک بزنید

۵۰۰۰۲۴۱۰۰۰۲۹۱

فصل نامه هدایت

winter 2023

زمستان ۱۴۰۱

شماره ۶

به صبح یک روز سرد زمستانی، بسان مابقی روزهای به خواب رفته شهرمان بی آنکه همچون همیشه دلت توقع چیزی را بکند، چشمانت را باز می کنی.

به وقت گذران روزمرگی هایت؛

از خانه که بیرون می شوی؛ ناگه از پشت شیشه بخار گرفته ماشین خسته ات، جفت چشمانت خیره می شوند به عجیب ماجرای؛

سبزی جوانه هایی بینی که بر نحیف نهال کنار خیابان رشد کرده، آشکار شده اند و به محض دیدنشان، ناخودآگاه لبخندی بر روی لبانت نقش می بندد.

این جنس لبخندها، از آن روست که توقع نداشته، چیزی را می بینی که اصلا انتظارش را نداشته ای!

گویند ظهور تو نیز به چنین هنگامی است؛

آن گاه می آیی که اکثر مردمان دیگر امیدی به آمدنت ندارند!

می آیی و به وقت خشکسالی، باران میزنی بر چروکیده دنیای آدمیان تا شاب شوند آرزوها و زمینیان لبخند زنند به آمدنت به چیزی که دیگر مدتهاست توقعش را نداشته اند.

شما باور من هستید در بی امیدترین لحظات زیستم.



تو را می شناسم

م. صمصام

یکی از حوادث مهم در تاریخ بشر، ولادت آخرین ذخیره الهی و موعود امتها حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است؛ که قرن ها قبل در روایات فراوان از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم، به عنوان امام دوازدهم و آخرین امام از نسل ایشان که روزی قیام خواهد کرد و بنیان ظلم و ستم را واژگون خواهد ساخت، اشاره شده است. پس می توان گفت تولد این موعود الهی، از این جهت که آخرین حجت الهی از خاندان پیامبر گرامی اسلام و برپاکننده عدل و داد در جهان که امید همه مظلومان و مستضعفان عالم می باشد، حائز اهمیت است که در این نوشتار و قسمت های بعدی این فصلنامه قصد داریم ان شاء الله آنها را با ذکر جزئیاتی بررسی کنیم. محورهای اصلی بحث ما در خصوص میلاد موعود و منجی بزرگ الهی حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف به چند دسته تقسیم می شوند که عبارتند از:

ادامه در صفحه دوم

ریسمان های هدایت

م. کتاب

در زمانه ای زندگی می کنیم که هر از گاهی کسی ادعایی به قصد فریب مردم و نوعی کلاهبرداری اعتقادی مطرح می کند و با تلفیقی از حق و باطل عده ای را با خود همراه کرده که این همراهی با استفاده از انواع کمک ها و حمایت ها (مالی، فکری، سیاسی، تبلیغی و ...)، همچون ریسمانی بر گردن مردم، آنها را به سوی نافرمانی و غضب خداوند پیش می راند.

حال چه باید کرد؟

بر کسی پوشیده نیست که برای پاسخ به این سوال، بایستی در کتب تاریخی که دارای اسناد صحیح هستند، با دقت تحقیق نمود و با افراد آگاه در این امور که آشنا باخواست الهی هستند نیز، مشورت کرد.

چه کسانی می توانند ادعا کنند که آگاه به امر و خواست پروردگار هستند؟

ادامه در صفحه دوم

تو را دارم، چه غم دارم؟!

ج. علوی

در رعایت حال شما کوتاهی نمی کنیم و شما را از یاد نمی بریم و اگر جز این بود هر آینه سختی ها بر شما فرود می آمد و دشمنان شما را نابود می کردند. (الاحتجاج، جلد ۲ صفحه ۵۹۸)

از جمله عنایات امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف به ما شیعیان این است که ما را از گزند دشمنان در امان میدارند و همواره بر احوال همه انسان ها آگاهند و شیعیان خویش را یاری می کنند. بدون شک حمایت و لطف ایشان بوده که تا به امروز اسلام پابرجا مانده است. در دوران غیبت امام زمان، بهترین اعمال انتظار فرج بیان شده، همانطور

که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می فرمایند: برترین عبادت انتظار فرج است، (افضل العبادة انتظار الفرّج) (کمال الدین، جلد ۱ صفحه ۳۸۷)

پس بهترین عبادت این است که مردم برای فرج و گشایش کار امام زمان خویش دعا کنند.

حضرت جواد علیه السلام می فرمایند: همانا قیام کننده از ما (اهل البیت) حضرت حجت علیه السلام است که در دوران غیبتش واجب است منتظر او باشیم و به هنگام ظهورش

فرمانش را اطاعت کنیم، او همان سومین از فرزندان من است. (کمال الدین، جلد ۲ صفحه ۳۳۷)

در این روایت، علاوه بر تأکید بر وجوب انتظار و لزوم اطاعت از حضرت حجت علیه السلام، تصریح شده است که حجة ابن الحسن العسکری علیه السلام، سومین فرزند از

نسل امام جواد علیه السلام است و نکته مهمی که بر آن اشاره شده است انحصار ائمه در ۱۲ تن می باشد نه کمتر و نه بیشتر!

ریسمان های هدایت



انسان‌ها با کم و کاستی‌های مختلف خلق شده‌اند که منجر به خطاها و تجربیات مختلف ازسوی آن‌ها می‌شود و تنها انسان‌های کامل، فرستادگان و منصوبین پروردگاری هستند که از همه نظر کامل است و خطا و تجربه در او راه ندارد. بنابراین فقط خود اوست که می‌داند انسان کامل کیست و مردم را به پیروی و اطاعت از آن شخص فرا می‌خواند. چنین انسان‌هایی به‌واسطه علم لدنی می‌دانند تخشندی و رضایت خداوند در چیست و چه باید کرد و اینان همان پیامبران الهی و اوصیا پس از ایشان می‌باشند. با نگاهی به گذشته و در اوایل ظهور دین اسلام، خواهیم دید که پس از شهادت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، مسلمانان بر خلاف دستورات و سفارشات اکید ایشان، مبنی بر پیروی و اطاعت از اولین وصی و جانشین بر حق وی، حضرت علی‌ابن‌ابی‌طالب علیه‌السلام، براساس سلاطین و گرایش‌های نفسانی عده معدودی و اطاعت از آنان به‌جای اطاعت از وصی بر حق و منصوب از طرف خداوند، حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام، به‌جز چند نفر، بقیه به فرقه‌ها و گروه‌های مختلفی روی آوردند و معدن علم و اسرار الهی را تنها گذاشتند. آن گروه از مسلمانان که خود را ملزم کردند به اطاعت از فرمان خداوند و پیامبرش و وصی بر حق و منصوب ایشان از طرف خداوند و اعتقاد به خاتمیت رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، شیعه نامیده می‌شوند. این گروه معتقد به اطاعت کامل از فرمان خداوند، رسول خدا و جانشینان برحقش هستند و این جانشینان و اوصیا همان آگاهان به خواست و رضایت الهی و همان ریسمان‌های هدایتگرند که تعداد ایشان ۱۲ نفر است و در حدود ۱۲۰۰ روایت صحیح و مستند در مورد تعداد و نام و مشخصات این جانشینان وجود دارد.

با مراجعه به منابع تاریخی صحیح و با وجود این همه شواهد و قرائن حدیثی و مستندات عقلی در مورد جانشینان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، درک حقیقت کار چندان سختی نخواهد بود ولی انسان امروزی، چنان درگیر مسائل و حل مشکلات مختلف اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و ... غیره است که مجالی برای پرداختن به مسئله‌ای باین حد از اهمیت که سرنوشت اخروی او را رقم خواهد زد، ندارد که البته این توجیه موجهی برای او نخواهد بود.

در فاصله بین حقیقت و انسانی که در پی جستن و یافتن حقیقت نبوده است، عده‌ای در طول تاریخ بوده‌اند و هستند که از این عدم آگاهی مردم از حقایق سوء استفاده کرده‌اند و با التقاطی از حق و باطل در پی فریب مردم برای رسیدن به مطامع و امیال نفسانی خود بوده و هستند. این گروه، مردم را از حقیقت دور و گمراه ساختند که می‌توان از اولین نمونه‌های این انحرافات از حق را در مسأله جانشینی رسول گرامی و مهربان اسلام دید که عده‌ای با استفاده از ناآگاهی، تطمیع، تهدید و یا تباخی با همفکران منحرف خود، مردم را از معدن علم لدنی و حکمت الهی، حضرت علی‌ابن‌ابی‌طالب علیه‌السلام، دور کردند و باعث بسیاری از ظلم‌ها و فحشاها و خونریزی‌ها شدند که از نمونه‌های جدید و امروزی چنین انحرافات می‌توان به مدعیان باطل، دروغ پرداز و فرافکنی اشاره کرد که ادعاهایی چون مهدی موعود بودن، فرستاده و حتی مدعی وصی آن حضرت بودن و انواع ادعاهایی دیگر که برای هیچکدام از آنها دلیل روایی و منطقی یا حدیثی صحیح جهت ارائه ندارند، اشاره کرد.

پر واضح است که چنین افرادی حاضر به گفتگو در راستای بررسی ادعاها و دلائل خود نیستند و صرفاً ادعاهایی را مطرح و در ادامه دلایل مبتنی بر احادیثی ضعیف یا باطل از نظر سندی و یا تفسیر به رای و تحریف یک حقیقت را ارائه می‌کنند که تشخیص این دروغ‌پردازی نیازمند این است که انسان، محقق، حقیقت‌جو و پرسشگر باشد تا در

دام این افراد سودجو و عمدتاً کلاهبردار که نفسانیات خود را دنبال می‌کنند، نیفتد.

همان‌گونه که افراد در مورد پیشنهادات مالی بسیار هوشمندانه، با مشورت با آگاهان و تحقیق از منابع صحیح حقیقت‌یابی می‌کنند که مبادا در دام یک شیاد با ظاهر و عناوین فریبنده بیفتند، نیاز هست تا در مورد مسائل اعتقادی نیز همین‌گونه هوشیارانه رفتار کنند. به عنوان نمونه، برخی از مدعیان مهدویت و وصایت حضرت حجت عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تا هشتاد ادعا را مطرح می‌کنند که اکثریت ادعاها برای شنونده‌ی حقیقت‌جو بسیار مضحک می‌نماید.

از نکات قابل تامل، سوء استفاده این مدعیان از منابع موثق و ارزشمند شیعیان همچون کتاب الغیبه، مرحوم شیخ طوسی از علما و دانشمندان مشهور زمان می‌باشد که با تفسیر به رای، تحریف و تلفیق حق و باطل، مردم را فریب داده و در جهت نیل به اهداف و نفسانیات خود گام بر می‌دارند.

یک انسان آزاداندیش، محقق و هوشیار، قطعاً می‌داند برای بررسی صحت یک موضوع باید به اصل سند مورد استناد مراجعه نموده و آن منبع را مورد بازخوانی و کاوش بدون تعصب و پیش داوری ذهنی قرار دهد تا حقیقت گفتار مشخص شود و راه برای سواستفاده عده‌ای دروغ‌پرداز، بسته شود.

در اهمیت موضوع کتاب‌هایی گران‌سنگ و پر بار همچون الغیبه اثر مرحوم شیخ طوسی، غیبت‌نعمانی اثر مرحوم نعمانی و کمال الدین و تمام النعمه اثر مرحوم شیخ صدوق همین کافی است که بیشتر دروغ‌پردازان و سوء استفاده‌گران برای جلب نظر توده مردم و پوشاندن لباس حق بر افکار و عقاید باطل خود، در اکثر مواقع به این سه کتاب ارزشمند استناد می‌کنند و از مطالب این کتب به‌عنوان پوشش حق بر آرا باطل خود استفاده کرده و حقایق مندرج در کتاب‌ها را به نفع مطامع خود مصادره، تحریف و تفسیر به رای می‌کنند. باتوجه به اهمیت این کتب، نگاهی پژوهشگرانه و محققانه به متون آن‌ها خواهیم داشت.

به یاری خداوند متعال، در شماره‌های آینده از این نوشتار، به بررسی دقیق کتاب شریف الغیبه، این شاهکار فاخر فخر دوران، جناب مرحوم شیخ طوسی خواهیم پرداخت.

تو را می‌شناسم

بُشر! تو از اولاد انصار هستی، دوستی شما نسبت به ما اهل بیت پیوسته میان شما برقرار است، به طوری که فرزندان شما آن را به ارث می‌برند و شما مورد وثوق ما می‌باشید. می‌خواهم تو را فضیلتی دهم که در مقام دوستی با ما و دانستن یکی دیگر از رازهای ما از سایر شیعیان پیشی گیری. سپس حضرت نامه پاکیزه‌ای به خط و زبان رومی مرقوم فرمود و سر آن را با خاتم مبارک مهر نمود و کیسه زردی که دوپست و بیست اشرفی در آن بود بیرون آورد و فرمودند: این را گرفته به بغداد می‌روی و صبح فلان روز در سر پل فرات حضور می‌یابی. چون کشتی حامل اسیران نزدیک شد، و اسیران را دیدی، می‌بینی بیشتر مشتریان، فرستادگان اشراف بنی عباس و قلیلی از جوانان عرب می‌باشند. در این موقع مواظب شخصی به نام عمرین زید برده‌فروش باش که کنیزی را به اوصافی مخصوص که از جمله دو لباس حریر پوشیده و خود را از معرض فروش و دسترس مشتریان حفظ می‌کند، به مشتریان عرضه می‌دارد. در این هنگام نزد فروشنده برو و بگو من حامل نامه لطیفی هستم که یکی از اشراف به خط و زبان رومی نوشته و کرم و وفا و شرافت و امانت خود را در آن شرح داده است. نامه را به کنیز نشان بده تا درباره نویسنده آن بیندیشد. اگر به وی مایل گردید و تو نیز راضی شدی من به و کالت او کنیز را می‌خرم.

بُشر بن سلیمان می‌گوید: آن چه امام علی‌النقی علیه‌السلام فرمودند را انجام دادم و هنگامی که به بازار رفتم و مطابق فرمایشات حضرت، برده‌فروش را در مکان و زمان گفته شده پیدا کردم، نامه را به کنیز دادم و چون نگاه کنیز به نامه حضرت افتاد سخت گریست، سپس رو به عمر بن زید کرد

نرجس خاتون مادر گرامی امام عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف: زمانی که به خواندن و بررسی زندگینامه امامان معصوم (ع) می‌پردازیم و حوادث مهم در تاریخ امامت شیعی را بررسی می‌کنیم، در تمامی آن‌ها حکمت و تقدیر الهی را به وضوح و روشنی خواهیم دید. یکی از این وقایع مهم، داستان ازدواج امام حسن عسکری علیه‌السلام با حضرت نرجس خاتون، مادر گرامی امام عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف می‌باشد که در آن تقدیر الهی چنان رقم خورد که حضرت نرجس خاتون از روم شرقی که فاصله‌ی بسیار زیادی تا بغداد و شهر سامرا دارد، به این شهر آمده و با امام حسن عسکری علیه‌السلام ازدواج نمایند.

در واقع آن حضرت نوه‌ی قیصر روم به نام «بارداس» یا «ورداس» می‌باشد که در آن زمان بارداس جد ایشان به دلیل کم سن بودن پسر پادشاه برای حکومت، به عنوان ولیعهد گماشته شده بود. از طرف مادری هم، حضرت نرجس خاتون نسیشان به شمعون که جانشین حضرت عیسی علیه‌السلام بود، می‌رسد و در خانواده‌ی مسیحی و غنی متولد شده بود. اما ماجرای آمدن ایشان به سامرا در کتاب‌های متعددی بیان شده است و در کتاب «الغیبه» شیخ طوسی هم، این طور آمده است که از بُشر بن سلیمان برده‌فروش، که از فرزندان ابویوب انصاری و یکی از شیعیان مخلص امام هادی و امام حسن عسکری علیه‌السلام و در سامرا همسایه حضرت بود؛ روایت شده است که:

روزی کافور غلام امام علی‌النقی علیه‌السلام نزد من آمد و مرا احضار کرد، چون خدمت حضرت رسیدم فرمودند: ای

۱- ماجرای جالب آشنایی و ازدواج امام حسن عسکری علیه‌السلام و حضرت نرجس خاتون مادر گرامی امام عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف



۲- شرح و روایت اصل واقعه تولد به همراه شخصیت‌شناسی راوی

واقعه این ماجرا، حضرت حکیمه خاتون خواهر امام هادی علیه‌السلام

۳- بررسی اسناد مکتوب تاریخی در شیعه و اهل سنت پیرامون ولادت موعود وعده داده شده از نسل پیامبر اسلام و بررسی تواتر آنها و پاسخگویی به برخی سوالات و ابهامات در این زمینه

۴- فضای سیاسی حاکم و شرایط زندگی در دوران امام رضا علیه‌السلام و ائمه بعد از ایشان تا امام حسن عسکری علیه‌السلام

۵- بررسی زمان و مکان میلاد حضرت حجت عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و توضیحاتی پیرامون خاص بودن ولادت ایشان

۶- بررسی بشارت‌های داده شده به میلاد و ظهور منجی الهی در دیگر ادیان

هر کدام از موارد گفته شده با شرح و توضیحات بیشتر در هر یک از شماره‌های این نوشتار بیان خواهد گردید و امید است مورد عنایت و رضایت حضرت صاحب‌الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف قرار گیرد.

قسمت اول: از روم تا سامرا

آشنایی و ازدواج امام حسن عسکری علیه‌السلام و حضرت

و گفت: مرا به صاحب این نامه بفروش و سوگند یاد نمود که اگر از فروش او به صاحب وی امتناع کند خود را هلاک خواهد کرد، من در تعیین قیمت او با فروشنده گفتگوی بسیار کردم تا به همان مبلغ که امام به من داده بود راضی شد. من هم پول را به وی تسلیم نمودم و با کنیز که خندان و شادان بود به محلی که در بغداد اجاره کرده بودم آمدم. در آن حال با بی‌قراری زیاد نامه امام را از جیب بیرون آورده می‌بوسید و روی دیدگان و مژگان خود می‌نهاد و بر بدن و صورت می‌کشید.

من گفتم: عجبا! نامه‌ای را می‌بوسی که نویسنده آن را نمی‌شناسی! گفت: ای درمانده کم معرفت! گوش فرا ده و دل سوی من بدار. من ملیکه دختر یشوعا پسر قیصر روم هستم، مادرم از فرزندان حواریین است و نسبش به شمعون وصی حضرت عیسی علیه‌السلام می‌رسد. صبر کن داستان عجیب خود را برایت نقل کنم. جد من قیصر می‌خواست مرا که سیزده سال بیشتر نداشتم برای پسر برادرش تزویج کند. سصد نفر از رهبانان و کشیشان مسیحی از دودمان حواریین عیسی بن مریم علیه‌السلام و هفتصد نفر از اعیان و اشراف و چهار هزار نفر از امراء و فرماندهان و سران لشکر و بزرگان مملکت را جمع نمود. آنگاه تختی آراسته به انواع جواهرات را روی چهل پایه نصب کرد. چون پسر برادرش را روی آن نشانید و صلیب‌ها را بیرون آورد و اسقف‌ها پیش روی او قرار گرفتند و انجیل‌ها را گشودند، ناگهان صلیب‌ها از بلندی بروی زمین فروریخت و پایه‌های تخت در هم شکست.

پسرعمویم با حالت بی‌هوشی از بالای تخت بر روی زمین افتاده و رنگ صورت اسقف‌ها دگرگون گشت و سخت ترسیدند. بزرگ اسقف‌ها چون این حادثه را دید رو به جدم کرد و گفت: پادشاه! ما را از انجام این کار که نشانه زوال دین مسیح و مذهب پادشاهی است، معاف بدار! جدم نیز اوضاع را به فال بد گرفت، ولی با این وجود دوباره به اسقف‌ها دستور داد تا پایه‌های ستون‌ها و تخت‌ها را استوار کنند و صلیب‌ها را در سرچایش بگذارند و این بار پسر دیگر برادرش را به عقد من درآورد، چرا که شاید صلاح نیست اولی با من ازدواج کند. زمانی که برای بار دوم دستور او را عملی کردند و کشیش‌ها انجیل‌ها را گشودند، دوباره زلزله آمد و ستون‌ها فروریخته و مردم و راهبان وحشت زده فرار کردند و جدم با حالت اندوه به حرمسرا رفت و از این حادثه بسیار ناراحت شد.

شب هنگام در خواب دیدم مثل این که حضرت عیسی و حضرت شمعون وصی او و گروهی از حواریین در قصر جدم قیصر اجتماع کرده‌اند و به جای تخت منبری که نور از آن می‌درخشید قرار دارد. چیزی نگذشت که حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم پیغمبر خاتم و داماد و جانشین او و جمعی از فرزندان وی وارد قصر شدند، حضرت عیسی علیه‌السلام به استقبال‌شان شتافت و با محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم معانقه کرد و محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمودند: یا روح الله! من به خواستگاری دختر وصی شما شمعون، برای فرزندم آمده‌ام، و در این هنگام اشاره به امام حسن عسکری علیه‌السلام نمود.

حضرت عیسی نگاهی به شمعون کرده و گفت: شرافت بسوی تو روی آورده، با این وصلت با میمنت موافقت کن. او هم گفت: موافقم. پس محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بالای منبر رفت و خطبه‌ای انشاء فرمود و مرا برای فرزندش تزویج کرد، و حضرت عیسی و فرزندان خود و حواریون را گواه گرفت. چون از خواب برخاستم از بیم جان خواب خود را برای پدر و جدم نقل نکردم، و همواره آن را مخفی نگه می‌داشتم. بعد از آن شب چنان قلبم از محبت امام حسن عسکری علیه‌السلام موج می‌زد که از خوردن و آشامیدن بازماندم و کم کم لاغر و رنجور گشتم و سخت بیمار شدم. جدم تمام پزشکان را احضار نمود و از آنان خواست که مرا مداوا کنند؛ اما آنان هیچ راهی برای درمان من پیدا نکردند و پدر بزرگم چون از بهبود من مأیوس شد به من گفت: ای

نور دیده! هر خواهشی داری بگو تا آن را انجام دهم. گفتم: پدر جان! اگر تعدادی از اسیران مسلمان را از زندان آزاد کنی، امید است که عیسی و مادرش مرا شفا دهند. او تقاضای مرا پذیرفت و من نیز ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم. پدرم از این واقعه خشنود گردید و سعی در رعایت حال اسیران مسلمان و احترام به آنان نمود.

چهارده شب بعد از این ماجرا باز در خواب دیدم که حضرت فاطمه علیه‌السلام با مریم و حوریان بهشتی به عیادت من آمده‌اند. حضرت مریم روی به من نمود و فرمود: این بانو سرور زنان عالم و مادر شوهر تو است. من دامن مبارک او را گرفتم و گریه نمودم و از نیامدن امام حسن عسکری علیه‌السلام به دیدنم، شکایت کردم. ایشان فرمودند: او به عیادت تو نخواهد آمد زیرا تو مشرک به خدا و پیرو مذهب مسیحیان هستی. این خواهر من مریم است که از دین تو به خداوند پناه می‌برد. اگر می‌خواهی خدا و عیسی و مریم از تو خشنود باشند و میل داری فرزندم به دیدن بیاید، به یگانگی خداوند و این که محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم پدر من خاتم پیامبران است گواهی بده. چون این کلمات را ادا نمودم، فاطمه علیه‌السلام مرا در آغوش گرفت و بدین گونه حالم بهبود یافت.

سپس فرمودند: اکنون منتظر فرزندم باش که او را نزد تو خواهم فرستاد. چون از خواب بیدار شدم، شوق زیادی برای ملاقات حضرت در خود حس کردم.

شب بعد امام را در خواب دیدم و در حالی که از گذشته شکوه می‌نمودم گفتم: ای محبوب من! من که خود را در راه محبت تو تلف کردم! فرمود: نیامدن من فقط به دلیل دین سابق تو بود و اکنون که اسلام آورده‌ای، هر شب به دیدن می‌آیم تا موقعی که فراق ما مبدل به وصال گردد. از آن شب تاکنون شبی نیست که وجود نازنینش را به خواب نبینم.

بُشر بن سلیمان می‌گوید: پرسیدم چطور شد که به میان اسیران افتادی؟ گفت در یکی از شب‌ها در عالم خواب امام حسن عسکری علیه‌السلام فرمود: فلان روز جدت قیصر لشکری به جنگ مسلمانان می‌فرستد. تو هم به طور ناشناس در لباس خدمتکاران همراه عده‌ای از کنیزان از فلان راه به آن‌ها ملحق شو. این کار را در همان روز موعود انجام دادم و سپاهیان اسلام از این کار مطلع شده و ما را اسیر گرفتند و کار من بدین گونه که دیدی انجام پذیرفت. ولی تاکنون به کسی نگفته‌ام نوه پادشاه روم هستم. حتی پیرمردی که من در تقسیم غنائم جنگ سهم او شده بودم نامم را پرسید، ولی من اظهار نکردم و گفتم: نرجس! و او از این که این نام برای کنیزی گذاشته شده بود تعجب کرد.

بُشر می‌گوید: گفتم: عجیب است که تو رومی هستی و زبانت عربی است؟! گفت جدم در تربیت من سعی فراوان داشت. او زنی را که چندین زبان می‌دانست معین کرده بود که صبح و شام نزد من آمده زبان عربی به من بیاموزد و به همین جهت عربی را به خوبی آموختم. بُشر می‌گوید: چون او را به سامرا خدمت امام علی‌التقی علیه‌السلام آوردم حضرت از وی پرسیدند: عزت اسلام و ذلت نصاری و شرف خاندان پیغمبر را چگونه دیدی؟ گفت: درباره چیزی که شما از من داناتر می‌باشید چه عرض کنم؟

حضرت فرمودند: می‌خواهی ده هزار دینار یا مژده‌ای نیکو و خوشحال کننده به تو بدهم، کدام یک را انتخاب می‌کنی؟ عرض کرد: مژده را انتخاب می‌کنم. امام فرمودند: تو را مژده به فرزندت می‌دهم که شرق و غرب عالم را مالک شود و جهان را از عدل و داد پر می‌کند، همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد.

عرض کرد: این فرزند از چه شوهری خواهد بود؟ حضرت فرمودند: از آن کس که پیامبر اسلام در فلان شب و فلان ماه و فلان سال رومی تو را برای او خواستگاری نمود. در آن شب عیسی بن مریم و وصی او تو را به چه کسی تزویج کردند؟ گفت: به فرزند دل‌بند شما! فرمود او را می‌شناسی؟ عرض

کرد: از شبی که به دست حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها اسلام آوردم شبی نیست که او به دیدن من نیامده باشد.

در این وقت امام دهم به «کافور» خادمش فرمودند: خواهرم حکیمه را بگو نزد من بیاید. چون آن بانوی محترم آمد، فرمودند: خواهر! این زن همان است که گفته بودم. حضرت حکیمه خاتون آن بانو را مدتی در آغوش گرفت و از دیدارش خوشحال شد. آن گاه امام علی‌التقی علیه‌السلام به خواهرش فرمود: او را به خانه خود ببر و فرایض دینی و اعمال مستحبه را به او بیاموز که او همسر فرزندم حسن و مادر قائم آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم است.

همانطور که ملاحظه شد در ماجرای ازدواج امام یازدهم و حضرت نرجس خاتون، حکمت و تقدیر الهی به گونه‌ای بود که آن حضرت به جز امام حسن عسکری علیه‌السلام با فرد دیگری ازدواج نکنند و در صحت و سلامتی کامل از روم تا سامرا، بدون آسیب، به محضر امام هادی علیه‌السلام برسد و با فرزند ایشان حضرت امام حسن عسکری علیه‌السلام ازدواج نموده و ثمره این ازدواج مقدس، تولد منجی بزرگ الهی و آخرین امام از نسل پیامبر خاتم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، حضرت مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف می‌باشد که ان‌شاءالله در قسمت بعدی این فصلنامه، ماجرای آن را به تشریح بررسی خواهیم نمود.

منابع:

- شیخ طوسی، کتاب الغیبه

- علی دوانی، مهدی موعود (ترجمه جلد پنجاه و یکم بحار الانوار)، ص ۱۸۹ تا ۱۹۸.

- Hadi Taghavi, Ehsan Roohi and Navid Karimi. 11 Sep 2019. An Ignored Arabic Account of a Byzantine Royal Woman. Al-Masuq: Journal of the MedievalMediterranean



صدای درب کلاس بلند شد معلم که در حال تدریس بود، دست از درس کشید و به سمت درب کلاس رفت صدای زمزمه و بچ‌بچ در کلاس پیچید معلم با صدای بلند گفت: ساکت بچه‌ها...

سپس برای مدت کوتاهی کلاس ساکت شد.

مدتی نگذشت که آقا معلم با پسری هم‌سن و سال ما... ظاهری آفتاب سوخته و لباس فرمی که معلوم بود حسایی استفاده شده وارد کلاس شد.

رو به کلاس کرد و گفت: بچه‌ها این آقا پسر دوست جدید شماست به او سلام کنید.

همگی به او سلام کردند.

معلم رو به او کرد و گفت: جواب دوست‌هایت را نمی‌دهی؟

او که کمی شوکه شده بود؛ آب دهانش را قورت داد و با ته لهجه‌ای روستایی گفت: سلام اسم من سعیده ما تازه به اینجا آمده‌ایم...

از لحنش پیدا بود او روستایی است و تازه به شهر آمده است، با خودم گفتم: با او بیشتر آشنا می‌شوم و از خود او داستان زندگی‌اش را می‌پرسم. چیزی نگذشته بود که زنگ کلاس به‌صدا درآمد و همگی آماده رفتن شدن من هم منتظر ماندم تا با سعید بروم.

او داشت از کلاس خارج می‌شد که صدایش کردم: آقا سعید صبر کن با هم بریم!

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: با من بودی!؟

گفتم: مگر تو سعید نیستی؟

با کمی مکث گفت: چرا خودم.

گفتم: پس صبر کن تا با هم برویم.

لبخندی زد و به نشانه رضایت سری تکان داد.

از خانه‌ها مان تا مدرسه چند کوچه بیشتر فاصله نبود و من و سعید هر روز تمام اوقاتمان را چه در راه مدرسه، چه در زنگ تفریح و حتی بعد از مدرسه با هم می‌گذرانیدیم. خلاصه حسایی با هم رفیق شده بودیم. چند روزی نگذشت که سعید سفره دلش را در راه خانه برآید باز کرد؛ او گفت: دل‌م برای روستایمان تنگ شده، برای آن شالیزارها و مراتع سرسبز، برای دوستانم

برای هوای دلپذیرش.
راستی چرا اینجا ایقدر دلگیر است؟
در خود کمی فرو رفته؛ شهر دلگیر است؟
این سوالی بود که ناخودآگاه در ذهنم پدید آمد چرا باید
شهرمان دلگیر باشد این را درک نمی کردم اساسا من در
شهرمان متولد شده بودم و حتی پدر و مادر من نیز در
شهر به دنیا آمده بودند برخلاف سعید و خانواده اش پس
همه افکار خود را یکی کردم و باصدایی مصمم پرسیدم؛
چرا شهر دلگیر است؟
سعید که متوجه تعجب من شده بود، با نگاهی صمیمانه
گفت: چرا دلگیر نباشد؟!
حرف خود را ریز ریز و شمرده شمرده ادامه داد: تا حالا
شده چیزی را گم کنی؟
من بی درنگ گفتم: چند باری برایم در درس ساز شده
اره خب من چند باری به خاطر گم کردن کلیدهای خانه
پشت در گیر کردم میدونی که حس بدی داره!
و همه اش به این خاطر بوده که آن کلیدها سر جای
خودشان نبودن!
و این بد شانس و تازه اول ماجرا برای کسی هستش که
پشت در مونده، حس آوارگی بهت میده، و بعد شروع
می کنی به گشتن جیب هایت، کیف و هر جایی که

به فکر برسه اونم با امیدواری ولی چیزی نمی گذره که
ناامید می شی و کم کم قبول می کنی که کلیدها گم شدن.
آره حس بدی داره!
سعید گفت: خودت را چی؟!
من با تعجب گفتم: خودم؟!
او پوزخندی زد و ادامه داد: تا به حال شده در خودت چیزی را
گم کرده باشی؟!
گفتم: منظورت چیست؟
بیشتر برایم توضیح بده او گفت: تا حالا شده حس کنی به
جایی که در آن هستی تعلق نداری؟
گفتم: راستش وقتی به جایی سفر می کنیم و قرار است
مدتی در آنجا بمانیم، آن هم دور از خانه، این حس به شدت
خودش را نشان می دهد؛ می دانی دلجم برای خانه و دوستانم
تنگ می شود، یک جور حس وابستگی انگار!
سعید سریع گفت: گل گفتی.
آنجا بود که منظور سعید را فهمیدم!
دلگیری او از این بود که در جایی زندگی می کند که به آن
تعلق ندارد و هیچ حس آشنایی را به یادش نمی آورد.
او متعلق به اینجا نبود!
مدتی بین ما حرفی رد و بدل نشد.
سعید سکوت را شکست و آهسته گفت: من در جایی

زندگی می کردم که هیچ حصار و دیواری وجود نداشت،
همسایه ها را به خوبی می شناختم و مثل یک خانواده زندگی
می کردیم، دوستانم همگی مثل من بودند و به خوبی یکدیگر
را درک می کردیم. شب هایمان با ستارگانی بی شمار نورانی
بود و روزها به تفریح در شالیزار مشغول بودیم، اما اینجا
تنها دوست من تویی که مرا درک می کنی، حیاط خانه
کوچکمان با دیوارهای بلند محدود شده و شبها در آسمان
این شهر حتی ستاره ای نیست که بدرخشد و من دلخوش به
همین چراغ های کم نور شده ام!
باز هم سکوت بین من و سعید حاکم شد که ناگهان سعید
گفت: حواست کجاست؟!
داریم از خانه شما دور می شویم. نکنند امروز می خواهی با
من بیایی تا بیشتر با هم باشیم!
با حالتی از سردرگمی گفتم: نه... نه! باشد برای یک وقت
دیگر و از سعید خداحافظی کردم.
صدایی در سرم می گفت: نکنند ما هم به اینجا تعلق نداشته
باشیم؟!
نکنند گم شده باشیم؟!
آن وقت چه می شود؟!
من می ترسم که روزی پشت در برسم و آنجا متوجه شوم که
کلیدهایم همراه نیست!



تند می گذرد!

هر چند ثانیه یکبار در کتری را برمی دارم، اما
خبری از جوشیدن نیست، بالای سر کتری ایستاده ام
همچون شیری گرسنه بالای سر طعمه خویش، با
خود فکر می کنم؛ به جوش افتادن یک پارچ
آب مگر چقدر طول می کشد؟!
بالاخره صدای قل قل کتری بلند می شود، فلاکس
را آب جوش می کنم و از خانه بیرون می زنم...
چراغ های راهنمایی بیشتر از هر روز قرمز می مانند،
انگار خیال سبز شدن ندارند و صدای بوق هم
کمکی به سبز شدنشان نمی کند.
خیابان را چند دور می چرخم تا بالاخره یک جای
پارک پیدا کرده و با شتاب سمت درب ورودی
ساختمان می دوم.
همراه جمعیت وارد آسانسور می شوم. صدای قلبم
چون کوبه طبلی در تمام وجودم پخش می شود،
تند تند هوا وارد شش هایم شده و همزمان با
چشممان شماره طبقات را دنبال می کنم... طبقه
پنجم!
پدر، روی تخت دراز کشیده و آینه ای در دست دارد؛
سر و مویش را مرتب می کند. این روزها زیاد
خود را در آینه می بیند.
معتقد است رنگ رخساره خبر می دهد از سُر
درون. پدرم بی رمق و خسته است. پرتو درمانی
حسابی لاغرش کرده. به محض ورود به اتاق بوی
مواد ضد عفونی کننده می زند در دماغم، اما تلاش
می کنم خنده ای که از پشت در روی صورتم نشاندم
را خوب حفظ کنم.
سلام پر از ذوق من و پاسخ پدر؛ حال، عاشقانه ای
پدر دختری شروع می شود؛ قربان صدقه رفتن ها
و تحسین کردن ها، پیاپی رد و بدل می شوند. من
حرف می زنم، پدر سوال می پرسد، من می پرسم،

پدر می گوید و خاطرات را مرور می کنیم.
چایی را در لیوان می ریزم
و می دهم دستش، او چایی هِل و دارچین خیلی
دوست دارد...
«پایان وقت ملاقات، خواهشمندیم هر چه سرریز
اتاق و راهرو ها را ...» بقیه را نمی شنوم، نمی خواهم
بشنوم.
به چهره زرد و رنجور پدر نگاه می کنم، چطور چشم
از صورتش بردارم؟!
دستانش را در دستانم گرفته ام، گرم است، اثر
دارو هاست.
آرام کف دستم را روی پوست چروکیده و کبودش
می کشم، نمی خواهم دستانش را رها کنم. دستش را
سمت صورتم می آورم و می بوسم. هنوز اشک هایم
را محکم نگه داشته ام و لبخند می زنم.
پرستار به در می کوبد و همزمان با باز کردن در
اتاق، می گوید «خانم فرصت ملاقات تمام شده!
هنوز اینجا جایی؟!»
صورت پدر را غرق بوسه می کنم، خوب می دانم؛
دوباره زود دلم برایش تنگ می شود.

